

در بستر مرگ

از کتاب النظرات متفاوتی

ترجمه امیر فیروز کوهی

هنگامیکه از یکی از محلات متوسط شهر میگذشتم گذارم بیاب منزل کوچکی افتاده انبوهی از مردم را درحالی که از شدت اجتماع انفاسشان در هم آمیخته و قدمهاشان بیکدیگر میسود مشاهده کرده و میشنیدم که یکی از آنان میگفت « خداوند زشت گرداند انتحار را » و دیگری میبفت « گویا جوان غریبی بود که چشمی را در ماتم او گریان ندیدم » از اینجا دانستم که در آن منزل حقیر جوانی انتحار کرده و ذهاب جانی دردناک سبب این اجتماع کثیر گردیده است و چون قناعت بدین خبر اجمالی نکرده و دوست داشتم که کیفیت امر را بتفصیل آشنا شوم ناچار در یکی از زوایا بانظار فرصت گذرانده و اندکی ایستادم تا بانفقی یکی از پاسبانان که سابقه معرفتی با من داشت بدان کلبه حقیر راه یافته و ناگهان جوانی را که بیش از بیست سال از سنین عمر نگذرانده و در او ان شباب و عنفوان زندگانی بود در بستر مرگ خفته دیدم درحالی که هنوز دست توانای مرگ چندانکه از رنک پریده اش جز زردی و از جسم نحیفش جز استخوانی باقی نمانده بود به زوال کلبه آثار جمال او قدرت نیافته و همچنان اندک آثاری از زیبایی و جمال مانند بقایای رانجه ضعیفی که در یک گیل بشمرده بمشام آدمی میرسد در چهره حسرت زده آن جوان هویدا بود . در آن حین که پاسبانان و دیگر کارمندان دولت بجهت اطلاع از علت انتحار بجستجوی لباس او پرداخته و پزشک به کنکاش جسد وی بملاحظه آگاهی از سبب مرگ اشتغال داشت ، بهیئت مردی محزون

و داغدار در کنار جبهه آنجوان نشسته و در آن حال آه بتفکر در مصیبت آن بدبخت و ندبه وزاری بجوانی او سرگرم بودم نظرم در اطراف بستروی باوراق پراکنده افتاده و آنها را بدانسان که با بدانان و طیب را توجیهی بعمل من نباشد گرد آورده و در محفظه خویش نهادم تا باشد که در خلال آن سطور و ملاحظه مطالب آنها عبرتی از عبر روزگار حاصل گردانم :

چیزی نگذشت که بز شك باعلام صحت انتحار بوسیله آشامیدن ماده از مواد زریخ و باسبانان به نقل جسد جوان به بیمارستان پرداخته و رشته جمعیت کسان و انبوهی ازدحام مردمان را از یکدیگر گسیختند من نیز بی درنگ بمنزل بازگشته و چون اوراق را پراکنده و بنظر در آوردم آنها را مجموعه خاطرات عاشق ناگامی یافتم که همینکه اولین جام عشق را نوشیده و آنرا در مذاق جان بسیار شیرین و گوارا یافته بود چندان لب سوزان خویش را از آن دور نکرده و بتلخیصهای جرعات دیگر توجه ننموده است تا آخرین جرعه آن که آمیخته سم مرگ و بدرود ایام حیات و زوال روزگار جوانی او بود جان دردناک و جسم نحیف او را بتفرقه از یکدیگر برانگیخت :

سپس آن مجموعه محزون را در حالی که بیاد آن ناکام اشک رحمت فرو میریختم در هم پیچیده و در گوشه محفوظ داشتم تا در یکی از شبها که سالیان دراز از آن واقعه جا نگاه گذشته و مشغول مطالعه اوراق شخصی خویش بودم ناگهان در میان سبدهای که در آن از تقادم ایام و لیالی مانند کفنی که در اطراف یک جسد فرو ریخته تغییر رنگ یابد روی بزردی و بوسیدگی نهاده بود بدان اوراق رقت انگیز بر خورده و با حالتی که در اعضا و جوارح خویش احساس تشنج و ارتعاشی میکردم آن مجموعه را در میان سبدها کهنه بمتابه شمع نویسنده آن در زوایای خاک فراموشی و قبر وحشت انگیز دیدم و پس از لمحه که از آن انقلاب عظیم بحالت خویش بازگشتم دیگر بار پراکندن و قرائت آن مجموعه پرداخته و قلب محزون عاشق و اختلاجات گوناگون آن قطره خون ضعیف را در دو حال سعادت

و شقاوت به بهترین طرزی آشکار و مبرهن در خلال صفحات مزبور مرسوم و مشاهده دیدم. اینک عین آن نوشته‌های دلخراش .

—۲—

اورا دیده و بیک نگاه دل باختم درحالی که اندکی قبل از آن خبری از دوستداری و عشق نداشتیم - دل افسرده ام که سالها در تاریکی گذورت و ظلمت یأس و وحشت سرای سینه دردناک سرمیبرد بدانسان که بدیدن و شناختن خویش نیز قدرت نداشت هنگامیکه روشنائی دلفروز عشق در زوایای مظلم و دهشت انگیز آن راه یافت آفتابی در آن ظلمتکده موحش دمیدن گرفت که از روشنی و جمال آفتاب جهان مالمال و از شدت حرارت و افول هر روزی آن تهی و برکنار بود .

پیش از این چنان حس میکردم که دل رمیده من در صحرای بی پایان حیاة در حالی که نه با دلی آشنا و نه قلبی را با او سروکار بست تنها و سرگردان بقطع مراحل وجود در تک و یواست و اکنون که از نعمت ابدی عشق بهره مند و از صحرای مخوف محنت بسر منزل مقصود و حقیقت راه برده ام دلی را در کنار اومی بینم که وحشت وی را زائل و انس او را کامل گردانیده است بدانحد که اینک چنان لذت و سروری در شرارش خویش می یابم که اگر تمام قابوب جهانیان را بهره از آن لذت و سرور ارزانی دارند دیگر هیچ غم و المی را راه در حریم دلها نخواهد بود :

سالها بود که نامی از سعادت شنیده و معنای حقیقی آنرا درک نمی کردم از آنرو که هرگاه سخنی در تعریف آن از زبان مردم استماع میکردم میشنیدم که آتمایه حیاة را در جنب باغها و قصور عالیه و انواع ثروت و تساط و جاه یاد کرده و چنان ودیعه ملکوتی را در لباسی چنین نارسا و نازیب مستور میدارند و آنگاه که آشنای عشق و محبت و شنای جمال حقیقی طبیعت گشتم دانستم که

هیچ سعادتى در دنیا غیر از سعادت عشق و هیچ خوشبختی در عالم غیر از خوشبختی محبت وجود نداشته و غرض انبوه مردم از سعادت و آنچه را که بدین نام شریف می‌نامند سعادت اجسامست نه سعادت ارواح . -

-۲-

دوست داشتم او را پیش از آنکه غیر محبت وی بخویشتن بحال دیگری از احوال او آشنا شوم : گوئی دل خود را تسلیم او نکردم مگر برای آنکه دل نازنین خویش را تسلیم من داشته بود درحالی که چنین عوضی بقدر درقبال آن بخشش بزرگ که هیچگاه نفس خود را در خور تذکر آن و هیچ خواب شیرین و تخیل فرح بخشی را قادر بر تمثیل آن در چشمهای خویش نمیدیدم بسیار ناقابل و بی ارج و بها بود :

روزگاری دراز در میان اقوام و کسانی بسر بردم که هیچ حالی از احوال و هیچ امری از امور من توجه آنانرا معطوف بخویش نمیداشت و در آنحال آنقدر از آلام حیات و مصائب زندگی بر من ناتوان فرود آمد که هیچ آفریده را قدرت بردباری و هیچ دلی را طاقت تحمل آن نبود و اگر چه از بسیاری از کسان الفاظی آمیخته بتعارفات معمولی در برشش حال خویش شنیده و حتی کسانی را نیز از روی رحمت و شفقت نسبت بخود اندوهناک و متظاهر بگریه میدیدم اما یکروز از آنهمه ایام چشمی را که در کنار من گریان ودلی را که از برای من درخفقان باشد ندیدم :

بسیار میدیدم کسی را که مفتون جمال من بود اما همچنانکه بیک تصویر زیبا و مجسمه مصنوع مفتون میشوند و یا شیفته ثروت و مال من بود اما بهمانگونه که در کیسه و محفظه خویش شیفته بود و یا مصاحبت و گفتگوی مرا دوست داشت لیکن همچنانکه يك سخن گرم و حکایت شیرینی را دوست دارند اما از اینهمه دوستاناران بکفر را که تنها مرا برای خود من دوست

داشته باشد نیافته و از آنهمه دوستان حاصلی جز دشمنی ندیدم ولی امروز دلی را در کنار خویش می‌یابم که برای من می‌تپد و چشمی را مینگرم که در راه من می‌گریزد و نفس شریفی را می‌بینم که مرا فقط برای من دوست دارد دوست داشتنی عزیز و مقدس که اگر جان خود را در قبال آن ارزانی دارم بسیار کوتاهی کرده‌ام تا چه رسد بتسلیم قلب داغدار خویش :

-۳-

شبی که برای اولین بار در کنار آن مایه حیات نشسته بودم بوسه‌سسه نفس سرکش و خواهش جان آرزومند قصد آن کردم که دستهای نازنین او را گرفته و بر دل مضطرب و یقربار خویش نهم تا باشد که آتش درونی و سوزنهایی خود را بر شعله از رشحات آن سرچشمه آب زندگی رسانده و آنهمه شعله‌های روان سوز را بیک قطره از بحر رحمت او اندک خموشی و قراری بخشم .

اما هنوز دست لرزانم قدرت اینکار نیافته بود که ناگهان مانند یک ملامت کهنه بزرگ نظری تند و غضب ناک بر من افکنده و بالحنی آمیخته به تویخ و سرزنش چنین گفت که « در عشق خویش چون مردی متین و استوار باش و این حرکات کودکانه را بطفلان بازگذار . »

اگر مرا برای نفس من یعنی بیرون از این آب و گل و مفت استخوانی زود گسل دوست داری اینک آن ودیعه خدائی و نهانخانه دل تو خالی از هر گونه حجاب و مانع حتی اختیار و اراده من و اگر پای بند این صورت جسمانی و آب و رنگ ظاهر میباشی پس رای بر تو که چه قدر روح تو کوچک و همت تو ضعیف است . -

آیا بیداری شبها و فرو ریختن اشکهای آتشین و گداختن پاره‌های دل را برای استخوانی که به لمس آن و بوستی که بوسی از آن سرگرم شوی

تحمل میکنی آخر همانطور که در نفس خویش شخصی شریف و پاکدامنی در عشق خود نیز مردی شریف و پاک بین و همانگونه که من دوستدار جان توأم تو نیز دوستدار جان من باش .

هنوز آن قرار جان نصایح آنشین خویش را پایان نرسانده و لباز سخن نبسته بود که چندان خویشتم را در چشم جان کوچک و حقیر دیدم که آرزو کردم ایکاش بیش از آنکه دستم بدین کار زشت دراز میشد دست جانفرسای مرگ دامان جانم میکرفت - سپس در نهایت شرم و خجلت از آن فرشته پاکدامن طلب عفو کرده و با قلب خویش تعهد کردم که دیگر بیرامون آرزوی نفس نکرده . -

-۴-

اکنون ارزش آن اندرز حکیمانه و فضل هدایت آن راهنمای سعادت و قیمت آنچه را که یک عشق شریف در جان آدمی بیادگار میکند دانسته و بتحقیق دریافته ام که دل چون آینه ام که روزگاری دراز در توده از زنگهای کدورت و انبوه تیرگی و ظلمت پوشیده و مستور بود اینک از پرتو صیقل عشق صفای دیگر یافته و هر روز طرفی از آن آینه آهسته آهسته از چنگ غبار ایام برکنار میگردد :

بیش از این دلی داشتم که از بنض دشمنان ملامت و از حقد و کین کسان بهره وافق داشت و اینک دلی دارم که چون آینه زدوده صفی و چون انوار آفتاب جهانتاب با خراب و آباد یکسان است از آنرو که فرشته عشق آن ودیعه آسمانی را بقدرت لایزال خویش از تنگنای عالم خاک برآورده و گوشه از آنرا در اختیار من نگذاشته است تا بتوانم بکار دیگری غیر از کار خستگی ناپذیر او پردازم :

بیش از این در کشاکش ایام و میدان تنازع حیاة وجودی ضعیف و

سرگشته ناتوان بودم که از غایت یأس و کدورت هر حادثه حقیری را عظیم شمرده و هر گاه خشمی بر من مستولی و یا آرزوی کوچکی از من فوت میشد آنی طاقت ضبط خویش و تملک نفس بریش نداشتم بخلاف امروز که بیاری اطمینان بخش عشق و استظهار جرأة آموز محبت هیچک از حوادث عظیمه را بچیزی شمرده و آنها را رنج و آلام حیاة و بواعث خشم و غضب را دردل آسوده من راه نزول نیست . -

بیش از این انسانی بودم که از شدت سخت دلی و غایت قساوت نه بر ضعیفی ترحم و نه از پریشانی دلجوئی مینمودم و امروز چنان شدم که بماتم دیگران داغدار و بشقاوت و بدبختی هر کس و غم و اندوه هر موجودی اشک تأثر فرو میریزم .

چگونه چنین نباشم که انوار جهانتاب عشق دردل افسرده ام پرتو افکن و آنها را ظلمت عالم ماده را که چون بردهای ضخیمی حائل بین او و قلوب سایر آدمیان بود بنفوذ آسمانی خویش بیک روشنی معنوی و فروغ بخشی مبدل گردانیده است . خلاصه آنکه راض عشق چون من حیوان رمیده را که سالها در صحرای ضلالت و گمراهی سرگردان و عالمیان را از آرمیدن و رام کردن خویش عاجز و ناتوان گردانیده بود از وادی غوایت و سرگشتگی بشهر بند سکون و آرام کشانیده و از مرتبه حیوانیت بر تبه عالی انسانیت و بلکه بذروه عالم قدس وهم آغوشی فرشتگان ملکوت بر کشیده است . -

-۵-

دیشب بهم صحبتی آن جان شیرین بگردش صحرا رفته نگاهی بجوی آب و نظری بر آسمان صافی افکندم . انعکاس ستارگان درخشان را در صفحه سیمین آب از غایت روشنی و صفا چنان دیدم که گفتمی در هر یک از آسمات و زمین نجومی جداگانه و در هر کدام از آنها کواکبی دیگر در کار است از

آنرو که در آن آینه صافی از کثرت تلاو و رخسندگی هر پسنده آنهم چون ما دلباخته عشق و محو جمال طبیعت را قدرت تمیز اصل از فرع و بلکه تشخیص مکان زمین و آسمان در دیده حیران نبود میرفتیم و همچنان بتماشای زیبایهای وجود سرگرم بودیم در حالی که هیبت و عظمت سکون شب چندان در دل بر غوغای ما بنائیر اسرار آمیز خویش رسوخ کرده بود که هیچیک از ما را در طول آن دقائق سخنی از زبان خاموش بیرون نیامد .

در آنحال آنقدر در جسم نحیف و جان مملو از محبت خویش احساس سبک خیزی و روشنی کردم که پنداشتم اگر قصد پرواز کنم اینک مستغنی از پروبال بر زیر آن جای خواهم گرفت و اگر اراده خرق حجب افلاک و نزول بملکوت عرش برین را جزم گردانم هم اکنون بر کنگره آن مقام منزل توانم جست تا آنچه را که در پس پرده غیب از دیده محجوب و مستتر است معاینه بنگرم و چندان در این تخیلات شیرین و افکار آسمانی مستغرق بودم که گفتم ایکاش یک امشب این ستارگان زیباراه افول گم کنند و شاهد شب پرده ظلمت از جمال روز برنگیرد تا چند آنکه این شب باقی و این کواکب در تلاؤ اند سیر و تماشای من نیز در آغوش نوازش آن مایه امید ثابت و پایدار بماند و آنگاه از او پرسیدم که آیا تو نیز احساس میکنی آنچه را که من اینک از سعادت و خوشبختی احساس میکنم ناگهان نگاهی بر من افکنده و گفت افسوس که آنچه من از گردش ایام و انقلاب احوال آدمی دیده و از ورق گردانی لیل و نهار دانسته ام مانع از احساس سعادت و چنین و حجاب دیده باریک بین است تا بتوانم صحنه رنگارنگ جهانرا بچشمی که اکنون تورا بتماشای آن مشغول می بینم مشاهده کنم .

تو باندیشه یک آرزوی موهوم خوشبخت و من باحساس یکحقیقت واقعه بدبختم تو بامید سعادت که از غایت اطمینان قلب ثبات آنرا ابدی و هیشگی میدانی خوشبخت و من بانظار شقاوتی که ناگهان تار و پود این سعادت را از یکدیگر بگسلد بدبخت و اندوهناکم :

ز دوریم خبری نیست اینقدر دانم که روزگار دو کس را یکدیگر نگذاشت
(مترجم)

هر گاه در طاقت خویش قدرت آن یافتی که آفتاب جهان پیمارا در
صحنه آسمان و گردش ایام را یک منوال برقرار و بایدار بداری آنگاه بضمین
سعادت و استمرار آن دلشاد و بدوام راحت و حصول آرزوهای دل مطمئن
و متیقن باش . -

این بگفت و خاموش ماند درحالیکه قطرات اشک چشمهای دلقریش
را فرا گرفته و چهره نازنیش که مانند آفتاب صفا و روشنی میدرخشید از ریزش
اشک صافی چون گیل شبنم رسیده طراوتی دیگر یافته بود از دیدن اشکهای
او در حینیکه بی اختیار بگریه در افتاده بودم پیرش سبب پرداخته معلوم شد
که در عین وصال از بیم فراق گریسته و دل آینه آسایش بالهام فرشته عشق
از خوف فراقی ابدی و جدایی بایدار لرزان و ترسناک گردیده است - گفتم
اندیشه کدام فراق است که ذل نازنیت را آزرده و اشکی را که ایکاش در ماتم
من فروریزی از چشمهای زیبایت روان گردانیده است گفت گریه ام از فراق
مرک یعنی فراقیست که هیچکس را گزیری از تحمل آن نبوده و هیچ حيله و
چاره را قدرت منع حدوث آن نیست و نه کدام دست توانا و چه فراق دیگری
در عالم وجود دارد تا جدایی من از آغوش محبت تو جرأة و جسارت تواند
کرد آیا تعهد میکنی که در دو جهان باهم بسر برده و در زندگی و مرک شریک
یکدیگر باشیم گفتم آری این آرزو هماست که مرا در دل و این سعادت همان
سعادت است که دست مرک را هم در گسیختن رشته آن قدرتی در کار نیست .

سپس درحالیکه فرشته شب دامان کوتاه خویش را بدو دست گرفته و
آماده آن بود که از کنار افق راه بسرمنزل خویش برد آنمایه جانرا بامید
دیدار وداع کرده و با قلبی که باحساس یک حادثه جانکاه لرزان و بیمناک بود
بمنازل خویش رهپار شدیم . -

-۶-

آیا روزگار غدار را قدرت آن نیست که لحظه از ایذاء آدمی بر-
کنار و ساعتی دیدگان کنجکاو خویش را از چشم زخم سعادت انسان بر هم
گذارد .

آیا میزان وجود را طاقت آن نیست که باده رنگین هستی را بدرد
كدورت فرای محنت و زهر جگر سوز مصیبت نیالاید اکنون که هیچ راحت
و نعمتی را بر بنی نوع انسان پایدار و هیچ سعادت را از تعرض غفرت شقاوت
برکنار نمیگذارد ایکاش هیچگاه چهره زیبای آنرا بر احدی از سرگشتگان
وادی حیاة تموده و جامه را که فردا بدست اطاول خویش از اندام دردناک
آدمی بدر خواهد کرد امروز بر آن بیچاره ناتوان نمیپوشید .

انسان بهمان قدر که در احتمال انواع بدبختیهای دائمی توانا و صاحب
قدرت است بهمان مقدار و بلکه زیاده از آن در احتمال نیکبختی و سعادت
موقت خویش عاجز و ناتوان است . میگویند زندگانی آدمی و شیرینی حیات او
وابسته به آرزو است و حال آنکه هیچ چیز مانند آرزو بتفرقه اجتماع و ذهاب
عمر انسان همدستان مرگ نیست . -

ایکاش در زندگی کوتاه خویش لحظه روی سعادت نمیدیدم زیرا دچار
بدبختی نشدم مگر از درک سعادت نا پایدار و مختصر و ایکاش هرگز امید و
آرزویی در دل خون گشته نمی پروراندم زیرا یاس قاتل و افسردگی دائم در دل من
راه نیافت مگر از خلال آمال و آرزوهای دراز . -

دختری که ظلمتسرای حیاة و زوایای تاریک زندگی را بنور جمال
او می بینم ناگهان چون آفتاب فرو خفت و آنهمه اشعه آسمانی را بیک
لمحه از دیدگان بینور و حیران من باز گرفت . آری بمررد آنمابه حیاتی که دنیای
بی ثبات و زشتیهای حوادث او را به زکی فطرت و زیبایی جمال خویش در چشمهای
من زیبا و دگرگون جلوه میداد و بمرک او آنهمه مظاهر شادی و حتی تمام

موجودات عالم در نظر اعتبار من زائل و معدوم گشت .

اینک فراخنای زمین و صحنه وسیع آسمان را بدیده غیر از دیده
پیشین و عشرت سرای هستی را ماتمسرای مخوف و هولناک می نگریم - درختهای
رعنا و پرندگان زیبا را ساکن و خاموش و گلهای شاداب و ستارگان درخشانرا
یژمرده و تاریک می بینم گوئی دنیای پیر بحالت اولیه خویش بازگشته و من
همان آدم معهودم که درحالتیکه جنبیده از انسان و حیوان درصحنه هستی پدید
نیست تنها و بیکس بهر سو نگران و سرگردان و در فراق بهشت مألوف خویش
بنده و زاری سرگرم است .

ای دنیای نا یابدار اگر بر بودن آن جان شیرین و جدائی جسم
فازنین او بر من غلبه کرده و با صرصر مرك اوراق آمال اینجهانی مارا پیساد
نیستی داده هرگز نمیتوانی که روح ملکوتی آن فرشته عشق را از جان
آرزومند من جدا کرده و پیوند روحانی ما را نیز چون پیوند جسمانی از
یکدیگر بکسلانی . -

برتواست که صاحب جانی را بیجان و توانائی را چون من بیچاره و ناتوان
کنی اما نتوانی که آسودگان وادی خاک را که از صدمه جانفرسای تو بفرامشده
گور پناه برده و از آنهمه وادی بهناور تو بمشت خاکی تیره قناعت کرده اند
بمحنت سرای خویش بازگردانی .

ای جان بقرار من چندین به تنهایی و سرگشتگی خویش جزع میکن
که اینک ایفاء عهد تورا بر ذمه گرفته و عقرب وحشت تورا بانس آن یار
جانی زائل خواهم کرد تا پیمان آنچهانی ما نیز با پیمان اینجهان برابر و یکسان
و همانطور که در این عالم آشنائی و محبت ما تنها از راه روح و معنی بود
در آنعالم باقی نیز همچنان به پیوند روح و اتحاد جان دوستدار یکدیگر باشیم .

انتهی